

اویستا

سرگذشت واقعی اِوا پرون، بانوی اسطوره‌های آرژانتین



ترجمه‌ی علیرضا رفوگران

نیکلاس فریزر و ماریسا ناوارو

www.cheahmeh.ir



مطالعات و زندگی نامه - ۳۶

۳۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-117-2



9 786002 291172

SABIT PUNJIAN

پیرامون شخصیت اوا پرون، همسر خوان پرون، رئیس جمهوری فقید آرژانتین، اسطوره‌های پیچیده‌ای شکل گرفته است که گرداگرد هیج شخصیت تاریخی دیگر عصر مدرن وجود ندارد. بسیاری او را قدیسه می‌خواندند و می‌پرستیدند و برخی دیگر او را زنی شیاد و دغل‌کار می‌دانستند و از او وحشت و نفرت داشتند. زندگی جنجالی او الهام‌بخش فیلم‌ها و کتاب‌های بی‌شماری شده است. این کتاب که یکی از واقعی‌ترین روایت‌های زندگی او به شمار می‌آید، علاوه بر ارابه‌ی تاریخچه‌ای خواندنی از وضعیت سیاسی-اجتماعی آرژانتین و پیدایش شگفت‌انگیز و خودجوش جنبش پرونیسم، تلاشی است برای تمیز دادن اسطوره‌های قداست و گناهکاری از گوشت و پوست

**انسانی اوا پرون، بانوی اول
آرژانتین که او را بیش‌تر به لقب
مهرآمیز «اویتا» می‌شناسند.**



MIX
papier aus verantwor-
tungsvollen Quellen
FSC® C018653

نشان استاندارد کاغذ بالک سوند

سرشناسه: فریزر، نیکلاس - ۱۹۴۸ م.

Fraser, Nicholas

عنوان و نام پدیدآور: اوبتا، سرگذشت واقعی اوپرون، بانوی اسطوره‌ای آرژانتین / نیکلاس فریزر، ماریسا ناوارو؛ [مترجم] علیرضا رفوگران؛ ویراستار فاطمه حمصیان
مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۲۷۹ ص.؛ مصور
شابک: 978-600-229-117-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی، 1996، Evita

عنوان دیگر: سرگذشت واقعی اوپرون، بانوی اسطوره‌ای آرژانتین
موضوع: پرون، اوا، ۱۹۵۲-۱۹۱۹ م.

Perón, Eva

موضوع: روسای جمهور -- آرژانتین -- همسران -- سرگذشت‌نامه

موضوع: سیاستمداران -- آرژانتین -- سرگذشت‌نامه

شناسه‌ی افزوده: ناوارو، ماریسا

شناسه‌ی افزوده: Navarro, Marysa

شناسه‌ی افزوده: رفوگران، علیرضا، ۱۳۴۳، مترجم

شناسه‌ی افزوده: حمصیان، فاطمه، ویراستار

رده‌بندی کنگره: ۴۱۳۹۴ ف۴ / پ۴ / ۴۲۸۴۹

رده‌بندی دیویی: ۹۸۲ / ۰۶۲۰۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۱۶۰۲۲

اویستا

سرگذشت واقعی اِوا پرون، بانوی اسطوره‌های آرژانتین



ترجمه‌ی علیرضا رفوگران

نیکلاس فریزر و ماریسا ناوارو



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشر چشمه: اسطوره و تاریخ

اویستا

سرگذشت واقعی اِوا پرون، بانوی اسطوره‌ای آرژانتین

نیکلاس فریزر و ماریسا ناوارو

ترجمه‌ی علیرضا رفوگران
ویراستار: فاطمه حمصیان

مدیر هنری: مجید عباسی

چاپ: سازمان چاپ طهران

تیراژ: ۷۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۵، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۱۱۷-۲

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی ازن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرزادای، نرسیده به اتوبان نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخر مقدم،

مجتمع تجاری ازن، طبقه‌ی ۲.

فهرست

۷	مقدمه
۹	مقدمه‌ای مترجم
۱۱	مقدمه‌ای برای چاپ ۱۹۹۶
۱۳	خانه‌ی دُنیا خوانا
۲۸	بوینس آیرس
۵۰	جناب سرهنگ و خانم بازیگر
۷۶	هفده اکتبر ۱۹۴۵
۱۰۱	همسر رییس جمهوری
۱۲۴	اروپا
۱۴۳	آرژانتین نو
۱۵۸	شوق بخشش
۱۸۳	پل عشق
۲۰۱	مرگ و عمومیت آن
۲۲۶	جسد و اسطوره
۲۵۸	پی نوشت
۲۶۷	تصاویر

مقدمه

پیرامون شخصیت اِوا پرون، دومین همسر خوان پرون، که او را بیشتر به لقب مهرآمیز اِویتا می‌شناسند، اسطوره‌های پیچیده‌ای شکل گرفته است که گرداگرد هیچ شخصیت تاریخی دیگر عصر مدرن وجود ندارد. زندگی و دستاوردهای او بس تکان‌دهنده‌اند، اما برای بسیاری از آرژانتینی‌ها، شکل‌های تخیلی بی‌شماری که به آن‌ها داده‌اند واقعی‌ترند. آرژانتینی‌ها به طوری غیر معمول شیفته‌ی تاریخ خودشان هستند. در آرژانتین حافظه‌ی تاریخی و نگارش آن فعالیت‌های بحث‌انگیز است؛ نگرش به عصرها و دوره‌ها غالباً در مناسبت با شخصیت‌هایی است که طرف‌داران‌شان ادعاهای چالش‌انگیز آن‌ها را به شدت غلو می‌کنند. حتا خبرنگاری یا عادی‌ترین بحث‌های سیاسی هم تبدیل به نوعی تاریخ‌نگاری می‌شوند. هر حادثه‌ای که رخ می‌دهد فوراً به الگوهای پذیرفته‌شده‌ی تاریخی تحمیل می‌شود.

بی‌طرفی نسبت به پرونیسم، که مهم‌ترین جنبش سیاسی آرژانتین مدرن بوده است، برای آرژانتینی‌ها غیر ممکن است. اگرچه پرونیسم پدیده‌ی پیچیده‌ای است که در دوره‌های مختلف معنای متفاوت داشته، همچنان آن را به واسطه‌ی زندگی دو شخصیت اصلی آن، یعنی پرون و اِویتا، می‌بینند. آیا اِویتا واقعاً قدیسه بود یا در واقع زنی هرزه بود؟ اگر او [در جوانی] در نمی‌گذشت، چه اتفاقی می‌افتاد؟ چنین پرسش‌هایی، که با شور و هیجان درباره‌ی آن‌ها بحث می‌شود، به خودی خود جان گرفته‌اند و انگیزه‌ای برای حرکت‌های مهم سیاسی شده‌اند. این‌ها اکنون بخشی از داستان شده‌اند، به همان نسبت که زندگی واقعی

خود اوا پرون. کتاب‌ها و تفسیرهای زیادی از زندگی اویتا موجود است، اما تحقیقات و دقت تاریخی هیچ‌کدام قانع‌کننده نبوده است. نتیجه‌ی کار این نویسنده‌ها، چه آن‌هایی که به اسطوره‌ی اویتا معتقد بوده‌اند و چه آن‌هایی که از آن برای مقاصد شخصی‌شان استفاده کرده‌اند، تقریباً یکی بوده است: تبلیغ عقاید شخصی پشت نقاب زندگی‌نامه. ادعا می‌شود تراکم دروغ‌ها درباره‌ی اویتا، زندگی واقعی او را غیرقابل‌بازیابی کرده است، ما بر این باور نیستیم. ما تا سرحد امکان میان حقیقت و اسطوره تمایز واضح ایجاد کرده‌ایم، اما از آن‌جا که در این مورد خاص، زندگی‌نامه‌نویس نمی‌تواند صرفاً به اتفاقاتی که افتاده اکتفا کند، تلاش کرده‌ایم رابطه‌ی موجود میان اسطوره‌ها و خود زندگی اویتا را نیز شرح دهیم.

نوشتن درباره‌ی اوا پرون دشواری‌های اساسی دارد. اول این‌که در آرژانتین آرشیوهای قابل‌دسترسی درباره‌ی دوران پرونیست وجود ندارد؛ از سوی دیگر، به‌رغم این‌که روزنامه‌های آرژانتینی زیادی موجود است که برخی‌شان قابل‌دسترسی هستند، مطبوعات آن زمان بسیار یک‌طرفه عمل می‌کرده‌اند. تا امروز، هیچ پژوهش کاملی درباره‌ی پرونیسم انجام نشده و هیچ زندگی‌نامه‌ی قابل‌اطمینانی از خود پرون موجود نیست. همه‌ی این‌ها به این معناست که بسیاری از وقایعی که فقط بیست و پنج سال پیش در کشوری مدرن و از نظر سیاسی پیشرفته، اتفاق افتاده چندان روشن نیست.

ما از حدود یکصد مصاحبه که مابین ۱۹۷۸ - ۱۹۷۲ شخصاً انجام دادیم، استفاده کردیم اما دلیل نمی‌شود که حافظه [ی مصاحبه‌شوندگان] از منابع چاپ‌شده‌ی دیگر قابل‌اطمینان‌تر باشد. از این‌رو، در استفاده از این مصاحبه‌ها، احتیاط کرده‌ایم. علاوه بر این، با دقت میان اتفاقاتی که با استدلال به وقوع‌شان واقف‌ایم، اتفاقاتی که مشخصاً می‌دانیم رخ نداده‌اند و آن‌هایی که شاید رخ داده باشند شاید هم نه، تمایز قایل شده‌ایم. بیشترین مشکلات ما در بخش سوم است که اظهارات قطعی به‌نظر موجه می‌نمایند، اما قابل‌استناد نیستند.

و اما در ارتباط با خود اوا پرون، ما تلاش کردیم او را به عنوان انسان ببینیم و این نگرش را در ارایه و قضاوت درباره‌ی شخصیت او حفظ کنیم. این کار آن‌چنان‌که به‌نظر می‌آید ساده نیست.

مقدمه‌ی مترجم

شاید به نظر عجیب برسد که یکی از جاذبه‌های توریستی پایتخت آرژانتین قبرستان بسیار بزرگی است به نام رکولتا^(۱). در سفری به بوئنس آیرس در ۲۰۰۴، در بخشی از یک تور گردشگری از رکولتا دیدن کردم و در یکی از کوچه‌های فرعی این گورستان عظیم به بنایی نه‌چندان چشمگیر رسیدم که قبر مشهورترین ساکن این قبرستان را در بردارد: اِوایا ماریا دوارته دپرون، بانوی اول آرژانتین، زنی که مخالفانش او را دغل‌کار می‌دانستند اما هوادارانش لقب مهرآمیز «اویتا» را به او داده بودند و پس از مرگش از رهبر کلیسای کاتولیک جهان خواستند او را تقدیس کنند. به گفته‌ی راهنمای ما، این قبر چند متر زیر زمین در سه لایه‌ی فولادی کار گذاشته شده و سازندگانش مدعی‌اند حتا در برابر «حمله‌ی هسته‌ای» غیرقابل نفوذ است. مردم آرژانتین از دیرباز به دل‌مشغولی و سواس گونه‌ای که برای مردگان‌شان دارند، زبان‌زد هستند و به همین دلیل، ترس از ایجاد زیارتگاهی برای اویتا، حکومت‌های نظامی پی‌درپی را بر آن داشته بود جسد او را از انتظار دور نگه دارند. در واقع، بیست و چهار سال از مرگ او گذشت تا جسدش، پس از چندین بار نبش قبر و پس از آن که سال‌ها در ایتالیا به طور مخفی و با نام مستعار خاک شده بود، به آرژانتین بازگردانده شود و در رکولتا آرام گیرد. شاید سرنوشت جسد او بیش از هر چیز دیگر نماد زندگی کوتاه، اسرارآمیز و پُرابهام اویتا و تداوم اسطوره‌ای باشد که پس از مرگ شخصیت او را فرا گرفت.

در سال‌های پس از مرگ او، کتاب‌ها و فیلم‌های زیادی، از جمله فیلم موزیکال اویتا، زندگی این اسطوره‌ی امریکای لاتین را به تصویر کشیده‌اند. کتابی که در دست دارید

تلاشی است برای شناخت خود اوا پرون در پس این پرده‌های اسطوره‌ای و به تأیید دوستان آرژانتینی پرونیست و ضدپرونیست خود من، که هنگام انتخاب کتاب از آن‌ها کمک گرفتم، گزارشی بسیار موفق و «یکی از واقعی‌ترین روایت‌های زندگی» اویتا است؛ این کتاب همچنین تاریخچه‌ای خواندنی ارایه می‌دهد از شرایط اجتماعی و سیاسی آرژانتین در دوران قبل و بعد از پرون و پیدایش جنبش پرونیسم، جنبشی که زندگی آرژانتینی را برای همیشه متحول کرد و طبقه‌ی محرومی را که پیش از این نادیده گرفته می‌شد با نام دسکامیسادوس [بی‌جامگان] (۲) و به عنوان عنصری جدی وارد صحنه‌ی سیاست کرد.

لازم به توضیح است که در متن کتاب، برای سهولت فهم معنا، درون قلاب واژه‌هایی از طرف نویسنده و یا مترجم اضافه شده است. همچنین، زیرنویس‌های نویسنده در آخر هر یک از فصل‌های کتاب آمده و توضیح واژه‌ها و عبارت‌های انگلیسی و اسپانیایی افزوده‌های مترجم است.

الی ویزل (۳)، نویسنده‌ی رومانیایی، می‌گوید «متضاد عشق نفرت نیست، بی‌تفاوتی است.» در آرژانتین امروز، اوا پرون هنوز هم در میان طرف‌داران پرونیست و مخالفان ضدپرونیستش شخصیتی بحث‌انگیز و جنجالی است و کمتر کسی نسبت به او بی‌تفاوت است. به نظر می‌رسد همین نکته به شعار مشهور «اویتا ویوه» (۴) تحقق بخشیده است.

علیرضار فوگران

تهران، شهریور ۱۳۹۴

بی‌نوشت‌ها

1. Recoleta

2. *descamisados*

3. Elie Wiesel

۴. "Evita vive"؛ اویتا زنده است.

مقدمه‌ای برای چاپ ۱۹۹۶

وقتی این کتاب نزدیک به بیست سال پیش نوشته شد، آرژانتین دچار سلطه‌ی بدترین دیکتاتوری تاریخ خود بود. همه‌جا شواهدی از «ناپدیدشدگان» محسوس بود. قتل عام مخالفان سیاسی به بهانه‌ی ثبات. پرونیسم - جنبشی سیاسی که خون پرون و همسرش، اویتا، ابداع کردند - غیرقانونی اعلام شده بود و بسیاری از چریک‌هایی که در روزهای آخر حکومت دیکتاتور قدیم از او حمایت کرده بودند ربوده و یا کشته می‌شدند. اگرچه وجهه‌ی پرون در دوران فاجعه‌آمیز صدارت همسر سومش، ایسابل، از بین رفته بود، خاطره‌ی همسر دومش، اویتا، همچنان پابرجا بود.

من دریافتم که اسطوره‌ی او بیشترین درخشش را در میان مستمندان دارد که هر یکشنبه بر روی مزارش در رکولتا (۱) دسته‌های گل می‌گذاشتند؛ اما او در میان کسانی که پس از مرگ برای انتقال جسد مومیایی شده‌اش توطئه کرده بودند و بیش از بیست سال آن را مخفی نگه داشتند، وحشت‌آفرین بود. این افراد - ژنرال‌ها و دریاسالارها، مردانی که به فرمان‌برداری خو گرفته بودند - به یاد داشتند که فقط پنج سال قبل، یکی از نخست‌وزیران آرژانتین را ربودند و به اتهام نقشی که در ناپدید کردن جسد اویتا ایفا کرده بود، پس از محاکمه‌ای بدوی اعدام کردند. آن‌ها همین‌طور که در آپارتمان‌های تاریک‌شان نشسته بودند، زیر عکس‌های خودشان، با سیبل، به عنوان دانشجوی مدرسه‌ی نظام و یا محافظ در ورودی، وقتی از رابطه‌ی خود با «آن زن» سخن می‌گفتند، از ترس این‌که شاید او به نوعی بازگردد و از آن‌ها انتقام بگیرد، لرزه بر اندام‌شان می‌افتاد.

البته اویتا، همان طور که به دسکامیسادوس (۲) قول داده بود، بازگشت، اما «زندگی‌ها»ی بعدی او همه‌ی انتظارها را سردرگم کرد. داستان او عاقبت بخشی از تاریخ کشور خودش شده است و همان طور که می‌توان از چنین زندگی حیرت‌انگیزی انتظار داشت، باعث بحث و جدل‌های مسالمت‌آمیز می‌شود. اما در دیگر نقاط جهان، او موقعیتی خداگونه پیدا کرده است - الهه‌ای در معبد عظیم مشاهیر الکترونیک.

«اپرای راک» اندرو وبر و تیم رایس (۳)، که نام اویتا را بر آن نهاده‌اند، تا امروز بیش از یک میلیارد دلار درآمد داشته و در افریقا، امریکای جنوبی، ژاپن و همچنین اروپا و ایالات متحد به نمایش درآمده است.

گزینه‌ی مادونا (۴) به عنوان اویتا برای فیلم موزیکال این نمایش نه تنها اجتناب‌ناپذیر است، بلکه به نوعی درخور است - تکریم بت ابهام‌برانگیز یک عصر، نسبت به دست‌افزار فرقه‌ای عصری گذشته که به همین میزان ابهام‌انگیز است.

زندگی اویتا، هر اندازه که کوتاه بود، یکی از جذاب‌ترین سرگذشت‌های قرن بیستم است، اما شیوه‌ای هم که آن را خلاقانه تسخیر کردند و در برخی موارد به واقع بر سر آن جنگیدند، به همان اندازه جالب است. در پانزده سال گذشته، افشاگری جدید و قابل توجهی درباره‌ی زندگی اویتا نشده است و من پی‌نوشتی برای روایت اتفاقاتی که پس از چاپ اول این کتاب افتاد، نوشته‌ام. به جز این، کتاب همچنان دست‌نخورده است، همان طور که امیدوارم خود [جنازه‌ی] اویتا باشد، گزارشی تاریخی در برهه‌ای که امکان گرفتن گزارش‌های موثق با خیال راحت، دور از انتظار بود.

نیکولاس فریزر

لندن، ۱۹۹۵

پی‌نوشت‌ها

۱. Recoleta؛ قبرستانی عظیم در بوئنس آیرس.

2. *descamisados*

3. Andrew Webber and Tim Rice

۴. Madonna؛ ستاره‌ی مشهور موسیقی و سینما.

خانه‌ی دُنیا خوانا

خیابان‌ها حتا در مرکز روستا ناهموار بودند: در فصل خشک، غبار آلود و هنگام باران‌های زمستانی، غیرقابل عبور. میدان روستا چیزی بیش از فضایی بزرگ و آکنده از آجرهای خُرد شده نبود، که تندیس حوریان، قهرمانان جنگی، مریم مقدس و نشان ملی آن را احاطه می‌کرد. در یک سوی میدان، کلیسا بود و در سوی دیگر دو فروشگاه. خانه‌های مربعی و آجری آن‌جا یک طبقه و کم‌ارتفاع بودند، با ساختاری همسان و چیدمان شطرنجی که برخی را سفیدکاری کرده بودند و برخی شان قهوه‌ای روشن بودند. هیچ‌یک از این خانه‌ها ایوان نداشتند و کاملاً از گردوغبار خیابان دور بودند. درخت‌های صف‌کشیده و منظم را خوب هرس کرده بودند و از این‌رو به تناسب خانه‌ها کوتاه بودند. خط پایانی روستا سه یا چهار خیابان از هر طرف میدان بود و از آن‌جا زمین یکسره به سوی افق می‌رفت؛ فضایی گسترده با آسمانی گسترده‌تر در محوطه‌ای آن‌قدر بزرگ که فراسویش دیده نمی‌شد. در دوردست، دام‌ها دیده می‌شدند، تک‌به‌تک یا در گله، و درختانی که کاشته شده بودند تا بادگیر مزرعه‌های منزوی باشند.

آن دشت مسطح و بی‌مشخصه در غرب بوینس آیرس را پامپا (۱) می‌نامند، که یکی از غنی‌ترین مناطق زراعی جهان است و لس تولدس (۲)، در دو‌یست و چهل کیلومتری پایتخت آرژانتین، تفاوت‌چندانی با دیگر آبادی‌های کوچک و کاملاً منزوی آن‌طرف پامپا ندارد.

اسکییل مارتینس استرادا (۳)، نویسنده‌ی آرژانتینی، در ۱۹۳۳ این‌طور مشاهده کرده

بود «مهم نیست این خانه‌ها چه قدر کوچک‌اند، مسئله این است که در برابر عظمت اطراف‌شان کوچک به نظر می‌رسند. کوچکی آن‌ها خطای دید است؛ این پامپا است که آن‌ها را این گونه وانمود می‌کند.»

«این روستاها مانند شهاب‌سنگ‌اند، تکه‌هایی از سیاره‌های بی‌سکنه‌ای که بر دشت‌های کره‌ی زمین افتاده‌اند. ممکن است وارد یکی از آن‌ها شوید و تصور کنید وارد روستایی شده‌اید که الساعه آن را ترک کرده بودید و این که کل سفر، خیالی باطل بوده است. ممکن است نام روستا را بپرسید و در پاسخ لبخندی به شما هدیه کنند، چون سکنه‌ی آن‌جا بر این باورند که این "خودروستا" است، مکانی با نام‌ونشان در دل مکانی بی‌نام‌ونشان. تمایز مشخصی میان روستا و دشت نیست، جز این که اولی به دومی اتکا می‌کند، همین‌ویس. همان‌جا است، اما ممکن است به طرف راست باشد و یا چپ، در واقع، حتا ممکن است اصلاً آن‌جا نباشد...»

در گذشته سرخ‌پوست‌ها هم در این دشت زندگی می‌کردند، اما بسیاری از آن‌ها در جنگ‌های مرزی ۱۸۸۰ قتل‌عام شدند. لُس تولدس، به معنای «چادرها»، همان‌طور که نامش تداعی می‌کند، محل یکی از اردوگاه‌های آن‌ها بوده است. شماری از سرخ‌پوست‌ها هنوز هم در آغل‌های بیرون روستا اقامت داشتند و در جشن‌های رسمی کلاه بره‌ی سفید به سر می‌کردند، پانچو می‌پوشیدند و زوبین حمل می‌کردند. اما مردمان روستا یا در ببحوجه‌ی جنگ آمده بودند یا پس از آن، وقتی زمین‌های خالی و بی‌سکنه مستعمره شده بود. اولین سیم‌های خاردار در ۱۸۴۴ نصب شد، اولین آبردین انگس (۴) در ۱۸۷۶ وارد شد و اولین کشتی مجهز به یخچال در ۱۸۷۷ از انگلستان آمد. با فرارسیدن ۱۸۹۰، پول و فن‌آوری انگلیسی، یک شبکه‌ی گسترده‌ی راه‌آهن از بوینس آیرس، پایتخت کشور، به پهنای دشت کشید و روستاها، به عنوان ایستگاه‌های بارگیری دام، توسعه یافتند. روستایی‌ها، که از اسپانیا یا ایتالیا به آرژانتین آمده بودند، به عنوان کارگر در راه‌آهن کار می‌کردند یا به کشاورزان منطقه کالا می‌فروختند. آن‌ها هرگز گرسنه نبودند، اما چیزی بیشتر از غذا هم نداشتند. روستایی‌ها اجازه‌ی مالکیت زمین نداشتند، چون پس از جنگ‌های سرخ‌پوستی، زمین در قطعه‌های بسیار بزرگ به مالکیت بومی‌های آرژانتین درآمده بود. آن‌ها حقوق ناچیزی

می‌گرفتند، اما خود را مستمند نمی‌دانستند. با فاصله‌های بسیار زیاد و جاده‌هایی که بیشتر سال پر از گل‌ولای بود، فرصت سفر برای آن‌ها به‌ندرت پیش می‌آمد و وقتی هم مسافرت می‌کردند، با روستاهایی مانند خودشان روبه‌رو می‌شدند. آن‌ها معیار مناسبی برای مقایسه نداشتند.

ساعت پنج صبح هفتم مه ۱۹۱۹، زن سرخ‌پوستی با پای پیاده به خانه‌ای در غرب روستا رفت تا به وضع حمل بانوی خانه کمک کند. این خانه‌ی ساده و کوتاه، با بناهای فرعی قدری دورتر، در اطراف حیاطی ساخته شده بود که دورتادورش درخت بود. خوان دوارته (۵)، پدر نوزاد، در محله مردی مهم به شمار می‌آمد، چهل و سه‌ساله، از شهری به نام چیویلکوی (۶)، سی و دو کیلومتر آن‌سوتر. در آن‌جا، او با استلا گریسولیا (۷) ازدواج کرده بود که برایش سه دختر به دنیا آورد. هجده سال قبل، او همسر و دخترانش را در چیویلکوی پشت سر گذاشته و به لس تولدس آمده بود تا به عنوان مباشر در زمین‌های خانواده‌ی مالکوم کار کند. او از منافع کاری که در زمین می‌کرد سهم می‌برد و مالکان نیز سهم کوچکی از سند زمین را به نام او کرده بودند. در جامعه‌ای روستایی، با چنین سادگی همین کافی بود که او لقب بسیار رشک برانگیز استانسیر و (۸) را کسب کند. این مزرعه دو گاری دروگر اسب‌کش داشت و مزرعه‌ای موفق بود. دوارته اتومبیل شخصی داشت و در ۱۹۰۸، به اعتبار نفوذی که حالا در محل پیدا کرده بود، امین صلح شد. او دوست داشت مردم به خانه‌اش بیایند و مردم نیز با علاقه می‌آمدند، چون مردی معاشرتی بود.

مادر نوزاد، خوانا ایبارگورن (۹)، یار دوارته در لس تولدس بود و گفته می‌شد مادر بزرگش در دوران جنگ سرخ‌پوستی، با سربازان به روستا آمده بود. مادرش، پترونیا نونیز (۱۰)، مدتی با درشکه‌چی‌ای اهل باسک (۱۱)، به نام ایبارگورن، زندگی می‌کرد و دخترک نام او را برگرفته بود. وقتی او با دوارته آشنا شد بسیار جوان بود — پانزده یا شانزده‌ساله. حتا پس از تولد فرزندان خوانا، همسر دوارته غالباً به دیدن او می‌آمد و احتمالاً به همین دلیل بود که اعضای خانواده محتاط بودند. فرزندان آن‌ها — بلانکا، (۱۲) ایلسا (۱۳) خوان، لرمیندا (۱۴) و اکنون نیز اوا ماریا (۱۵) — با مادرشان در خیابان اصلی روستا زندگی می‌کردند و از این‌رو، با این‌که همه‌ی روستا از وضعیت حقیقی آن‌ها آگاه بودند، ظاهری مناسب حفظ می‌کردند.

اما رفتار خوانا ایبارگورن طوری نبود که گویی صرفاً یار دوارته است. او نام دوارته را برگزید. خوانا چشمانی تیره و ویژگی‌هایی برجسته داشت: خوب لباس می‌پوشید و عطر می‌زد، که در آن زمان غیر معمول بود. در روستا به او رشک می‌بردند، شاید به همین دلیل بود که از او نفرت داشتند. مردم می‌گفتند او سرسختی و تکبر پدر باسکی‌اش را به ارث برده است. شناسنامه یا مدرک غسل تعمید برای فرزند کوچک خانواده در دست نیست. آن‌هایی که مدعی‌اند این مدارک را، پیش از آن‌که از بین بروند، دیده‌اند، می‌گویند او با خواهرش، ارمیندا، و برادرش، خوان، در ۲۱ نوامبر ۱۹۱۹، غسل تعمید کرد و نام او اوا ماریا و نام خانوادگی‌اش ایبارگورن اعلام شد. نام پدر او در هیچ‌یک از این مدارک ثبت نشد و از آن‌جا که وقفه‌ای شش ماهه بین تولد و غسل تعمید، غیرعادی می‌نمود، در روستا شایع شد میان پدر و مادر درباره‌ی نام‌گذاری فرزندان‌شان، مشاجره در گرفته است. هیچ‌کدام از فرزندان هرگز از نام خانوادگی رسمی‌شان استفاده نکردند و ترجیح می‌دادند خود را با نام خانوادگی پدر بخوانند.

«ازدواج دوم» دوارته غیر معمول نبود. شرایط جنگ، ضرورت‌های منطقه‌ی مرزی و فقدان کامل مدارک و اسناد نشان می‌دهد که در مناطق روستایی آرژانتین قرن نوزدهم، مهاجران، زن‌های سرخ‌پوست را می‌گرفتند و همین‌طور که از کوچ‌گاه به کوچ‌گاه و منطقه به منطقه می‌رفتند، زن و فرزندان‌شان را پشت‌سر می‌گذاشتند. اسکیل مارتینس استرادا، نویسنده‌ی آرژانتینی، بر آن است که این بچه‌ها «ممکن است سنت پدران‌شان را پذیرفته باشند، اما نه با رضایت قلبی. آن‌ها خانه نداشتند، طرد شدگان دشت بودند و بیشتر به حیوانات بی‌صاحب شبیه بودند تا بشر.» اما در اوایل قرن بیستم، آداب اجتماعی سست‌تر بود و هنوز چنین قرارهای غیررسمی‌ای رواج داشت.

به‌نظر می‌رسد دوارته با فرزندان‌ش و مادرشان در لس تولدس مهربان بود. آن‌ها در روستا خانه‌ای داشتند با مستخدم، و آن‌چه داشتند، چیزی بیش از سیمای یک زندگی خانوادگی بود. اما مسئله‌ی نام‌گذاری فرزندان و رفتار او با آن‌ها در آینده، نشان می‌دهد که حس پدران‌هی دوارته حدود مرز داشت.

در ماه‌های اول ۱۹۲۰، که کمتر از یک سال از تولد کوچک‌ترین فرزندش می‌گذشت، دوارته مزرعه و دُنیا خوانا را رها کرد و نزد خانواده‌اش در چیویلکوی بازگشت. شاید به این

نتیجه رسیده بود که مزرعه در آمد کافی ندارد یا تصمیم گرفته بود به زندگی با همسرش بازگردد؛ او استدلال روشنی ارائه نکرد و هیچ‌کس هم در روستا او را ملزم به توضیح نمی‌دانست. عزیمت او دنیا خوانا را بینوا کرد. او و پنج فرزندش، پس از ترک خانه‌شان در خیابان اصلی به خانه‌ای دو خوابه به شماره پلاک ۱۰۲۱ خیابان فرانسیا، در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن، نقل مکان کردند. این خانه حیاط داشت و پشت خانه آلونکی بود برای آشپزی. امروزه آن جاییغوله‌ای کلنگی و روستایی است، پر از بچه‌های کوچک که بوی غذای مانده می‌دهد. احتمالاً وقتی هم خانواده‌ی دوارته آن زندگی می‌کرد، وضعیت آن چندان بهتر نبود و حتا نسبت به لس تولدس، که جای دل‌انگیزی هم نیست، آن خانه باید مکانی محقر بوده باشد. دنیا خوانا، برای آن‌که گرسنه نمانند، برای مردم روستا خیاطی می‌کرد، اما آن‌ها او را همچنان به چشم یک نشانده می‌دیدند؛ او هر کاری می‌کرد این سوء شهرت همراهش بود. شاید دردناک‌تر از فقر تازه‌ای که گریبان‌شان را گرفته بود. مثلاً، زمزمه‌هایی بود مبنی بر این‌که او با مردی به نام کارلس روست (۱۶) رابطه‌ی عاشقانه دارد و این‌که روست در واقع تنها حامی او نیست. مردی که با دختران بزرگ‌تر او هم مدرسه‌ای بوده است می‌گوید «در روستا شایعاتی بود درباره‌ی الیسنو کالوینیو (۱۷) که به خانواده مرغ می‌داد و الیاس توماسه (۱۸) که گوشت خانواده را تأمین می‌کرد و همین‌طور میگل لیساسو (۱۹)، خوان گیلبرت (۲۰)، آمانو گارین (۲۱) و بسیاری دیگر...» این‌طور که [شاهدان] به یاد می‌آورند، آن‌چه پشت سر دنیا خوانا گفته می‌شد، آشکارا برای دخترانش بازگو می‌شد. وقتی خوان، تنها پسر او، بزرگ‌تر شد، نقش حامی آن‌ها را به عهده گرفت و کسانی را که به آن‌ها اهانت می‌کردند، تهدید می‌کرد. آن‌چه به حساب می‌آمد سوء شهرت خانواده بود، نه نحوه‌ی زندگی‌شان. «می‌توانستید هر چه دل‌تان می‌خواهد به آن دختران بگویید»، آن مرد در ادامه می‌گوید «اما آن‌ها چیکاس بوسکادوراس (۲۲) نبودند، به‌هیچ‌وجه خراب نبودند، اگرچه همه‌ی روستا می‌گفتند که هستند.»

در ۸ ژانویه ۱۹۲۶، دنیا خوانا و خانواده‌اش شنیدند دوارته در تصادف رانندگی، در نزدیکی چیویلکوی، کشته شده است. دنیا خوانا تصمیم گرفت در مراسم ترحیم او شرکت کند، اگرچه از نظر قانون، او و خانواده‌اش، برای خانواده‌ی مرد متوفای، وجود خارجی نداشتند و بنا بر عرف اجتماعی آن زمان، حضورشان چیزی جز به چالش کشیدن

آن‌ها نبود. او لباس سوگواری به تن فرزندانش کرد. در آن هنگام بلانکا، هیجده‌ساله، خوان، دوازده‌ساله، ارمیندا، ده‌ساله و اوا ماریا، فقط شش‌ساله بود. آن‌ها زمانی وارد چیویلکوی شدند که مجلس ترحیم شروع شده بود و وقتی جلو در خانه رسیدند و خود را معرفی کردند، استلا گریسولیا در دوازده (۲۳)، همسر قانونی متوفا، به آن‌ها اجازه‌ی ورود نداد. دربارهی هویت آن‌ها و این‌که چرا آمده‌اند مشاجره‌ای شدید درگرفت. دنیا خوانا دست‌به‌دامن برادرزن دوازده، شهردار چیویلکوی شد، پس از گفت‌وگوی او با خواهرش بود که پنج فرزند اجازه‌ی ورود یافتند.

روی میزها، غذا و نوشیدنی فراوان بود. جنازه‌ی مرد متوفا، که بهترین لباس‌هایش را بر تن کرده بودند، در تابوتی باز در معرض نمایش بود که دورتادور با گل آراسته شده بود. آن‌ها، درحالی‌که برادرزن دوازده هدایت‌شان می‌کرد، وارد خانه شدند و همین‌طور که مهمانان دیگر در سکوت خیره شده بودند، نگاهی مختصر به [جنازه‌ی] مردی انداختند که بخشی از خانواده‌شان بود. سپس، به نشانه‌ی دعا، بر سینه‌های‌شان علامت صلیب کشیدند و بیرون رفتند و در اتومبیل منتظر ماندند. روز تابستانی گرم و غبارآلودی بود. وقتی مراسم ترحیم تمام شد، تابوت را بیرون آوردند و آن را روی ارابه‌ای اسب‌کش گذاشتند که مزین به مخمل مشکی - نقره‌ای بود. به آن‌ها اجازه داده شد پشت نعش‌کش حرکت کنند، اما نه در صف جلو، چون آن‌جا جای دوازده‌های واقعی بود، بلکه عقب‌تر، پشت‌سر سوگواران عادی. قبرستان نزدیک روستا بود، با دیواری محصور که آن را از جاده جدا می‌کرد. گردوغباری قرمز - قهوه‌ای دور ستون سوگواران بلند شد و لباس‌های مشکی آن‌ها را غبارآلود کرد. مادر و فرزندانش به تماشای کشیشی ایستادند که کنار قبر بود، مراسم آب‌پاشی و خاک‌ریزی را دیدند، پشت‌سر سوگواران به روستا بازگشتند و راهی لس تولدس شدند.

اویتا و خواهرانش هرگز نتوانستند با مسئله‌ی نامشروعیت‌شان رویه‌رو شوند. حتاسال‌ها بعد، در ۱۹۷۲، ارمیندا، فرزند یکی مانده‌به‌آخر خانواده نوشت که پدر و مادرش ازدواجی سعادت‌بخش داشته‌اند و پدرش، شب قبل از عزیمت از روستا به قصد مسافرت کاری، به او و خواهرش شب‌به‌خیر گفته، آن‌ها را بوسیده و بعد در همین مسافرت کشته شده است. و اما درباره‌ی دوازده‌های «مشروع» ارمیندا صرفاً نظر می‌دهد که آن‌ها خواهران ناتنی‌اش بودند و «از ما غصه‌دارتر بودند، چون چند سال قبل مادرشان را از دست داده بودند و با

مرگ پدر یتیم شدند.» در لا راسون د می ویدا (۲۴)، کتابی که اویتای بزرگسال بخشی از زندگی و عملکرد خود را در آن روایت کرده است، اثری از زمان‌بندی تاریخی یا وقایع دوران کودکی دیده نمی‌شود، بلکه گذشته در تصویر مطلق که او بدان تبدیل شده، آمیخته و گنجانده شده است و شخصیت فاعل به عنوان پدیده‌ای خارج از شخصیت خود او معرفی می‌شود؛ «رسالت»ی که به جای تکامل یافتن در خود او، به طوری اسرارآمیز، به او القا می‌شود. اویتا بیش از سخن راندن برای بیدار کردن «حس خشم در برابر بی‌عدالتی»، از احساسات درونی‌اش چیزی بروز نمی‌داد، «تا جایی که به یاد می‌آورم، بی‌عدالتی روح مرا آزرده است؛ گویی میخی در آن فرو کرده باشند. از هر دوره‌ی زندگی‌ام خاطره‌ای دارم از نوعی بی‌عدالتی، که مرا زجر می‌دهد و پاره‌پاره‌ام می‌کند.»

اویتا خردسال‌تر از آن بود که از عزیمت پدر غالباً غایبش خاطره‌ای داشته باشد، اما مراسم ترحیم او واقعه‌ای نبود که از یاد ببرد. او پیش از این، هرگز روستا را ترک نکرده بود و هرگز خانواده‌اش را از منظر دیگران ندیده بود. او اگر چه احتمالاً نمی‌توانست درک کند چرا درخواست مادرش برای دیدن جنازه، آن‌همه سروصدا و شور و هیجان برانگیخته یا اصلاً چرا او باید جنازه را ببیند، مسلماً درک می‌کرد در آن‌جا کسانی هستند که از او و مادرش نفرت دارند و شاید از دست مادرش هم عصبانی بود که او را در معرض چنین نفرتی قرار داده است.

اوا ماریا، دختری کوچک، لاغر و ساکت بود، با موهای مشکی و چشمان خیره‌ی درشت و قهوه‌ای. او دچار حمله‌های شدید عصبی‌ای می‌شد که وقتی عود می‌کرد، به نظر خانواده‌اش غریب می‌آمد؛ وقتی مادر بزرگ او، یک سال پس از فوت پدرش، درگذشت، اویتا خود را روی زمین انداخت و به طوری تسلان‌ناپذیر گریست. خانواده‌اش او را «لا فلاکا» (۲۵) یا استخوانی صدا می‌زدند. از همه نزدیک‌تر به او، خواهرش ارمیندا بود که همه «چیچا» (۲۶) خطابش می‌کردند، و سگی به نام لئون (۲۷). او با چیچا و لئون در قطعه زمینی کنار خط آهن، که چند درخت بید و یک درخت توت داشت، بازی می‌کرد. از خانه‌ی آن‌ها صدای چرخ خیاطی می‌آمد، چون مادرش روزها و گاهی هم شب‌ها کار می‌کرد. بچه‌ها اسباب‌بازی زیادی نداشتند — فقط چند عروسک دست‌دوم و معیوب — از این نظر فقیر بودند. اما غذای کافی همیشه بود: پوچروس (۲۸) یا پولنتاس (۲۹)، خورش گوشت و ذرت،

که مشخصه‌ی طبقه‌ی کارگر آرژانتین بود. از آن جا که دنیا خوانا حرفه‌اش خیاطی بود، بچه‌ها همیشه لباس خوب می‌پوشیدند. احتمالاً بهتر از اغلب بچه‌های روستا. دنیا خوانا به آن‌ها افتخار می‌کرد و معیارهایی سطح بالا داشت. او «برای چهار دخترش کمترین شلختگی را در هیچ موقعیتی نمی‌پذیرفت و به آن‌ها می‌آموخت به خودشان برسند و رفتارشان درخور دخترکوچولوهایی باشد که بودند.» او بود که احساس فقیر بودن را به فرزندانش القا کرد و این که از روی بی‌عدالتی فقیر شده‌اند و حق‌شان این نیست. ازمیندا می‌نویسد «برای ما دردآور بود که می‌دیدیم پای مادرمان از واریس زخم شده است، اما او هرگز مغلوب درد نشد و همچنان به کار ادامه می‌داد... ما هر روز باید کمکش می‌کردیم تا از تخت خواب پایین بیاید. وقتی دکتر به او می‌گفت باید استراحت کند، به تند ی پاسخ می‌داد "من وقت ندارم. اگر استراحت کنم، چه‌طور کار کنم و این‌ها چه‌طور زندگی کنند؟"»

اوا ماریا وقتی هشت‌ساله شد روپوشی بی‌آستین و گشاد پوشید و به همراه چیچا، با پای پیاده، از کایه میتره (۳۰)، خیابان اصلی روستا، عبور کرد، آن‌ها میدان و فروشگاه‌ها را پشت‌سر گذاشتند و در آن سوی روستا، به مدرسه‌ی ابتدایی رفتند. این مدرسه فقط یک معلم داشت، اما بچه‌ها تنوع بلندپروازانه‌ای از درس‌های مختلف را فرا می‌گرفتند، از جمله شیمی، جانورشناسی و کانی‌شناسی. اوا ماریا خوب و ساکت بود و بنا بر نمره‌هایش، دانش‌آموزی متوسط. او غالباً غیبت داشت و معلمش، به جز چشمان فوق‌العاده درشت او چیز زیادی از او ماریا به یاد نمی‌آورد.

در دومین سال مدرسه، همه‌ی دانش‌آموزان در مراسمی با حضور فرمان‌دار بوینس آیرس شرکت کردند. بازدید سیاستمداری مهم از روستا به قدری نادر بود که دهدار از این فرصت استفاده کرد تا نمایشی درباره‌ی ریشه و تحولات روستای‌شان برگزار کند. سرخ‌پوستانی که هنوز در لس تولدس باقی مانده بودند اولین‌هایی بودند که وارد میدان شدند و به دنبال‌شان بچه‌های مدرسه آمدند. دهدار، که کت رسمی رنگ‌وررفته‌ای به تن داشت، سخنرانی طولیلی درباره‌ی پیشرفت و دموکراسی ایراد کرد. آن‌گاه میکائلا گارسیا سیسنروس (۳۱)، دختری با چهره‌ای اندوهگین، کفش سفید، جوراب سفید و لباس سفید، که پایونی سفید هم به موهایش بسته بود، دنبال سخن او را گرفت «من که در خونم گرمای حرکت‌های اسطوره‌ای و تاریخی را احساس می‌کنم، من که در سکوت اردوگاهی

سرخ‌پوستی متولد شده‌ام، من که در آغوش سخت اما توانمند زنی بی‌گناه شیر خورده‌ام... از مفهوم بزرگ آرژانتینی بودن، حقیقتاً احساس عظمت، فروتنی و پاک‌می‌کنم... باشد که روحیه‌ی اتحاد در این روز همواره، تداوم داشته باشد.» بچه‌ها سرود ملی خواندند و سخنرانی‌های دیگری ایراد شد، به همراه ضیافت غذا و مسابقه‌ی فوتبال. سپس، جناب سیاستمدار با قطار به خانه بازگشت، در حالی که بچه‌ها از روی سکوی ایستگاه برای او دست تکان می‌دادند و در بالا، هواپیمایی دوباله پشت قطار پرواز می‌کرد.

دهدار، که مراسم را سازماندهی کرده بود، عضو حزب رادیکال و اخیراً انتخاب شده بود، اما دوارته [از جناح] محافظه‌کار بود و دختر بزرگش، ایسا، توانسته بود، به واسطه‌ی دوستان محافظه‌کار او، در شرکت پست کار پیدا کند. دنیا خوانا از دهدار درخواست کرد دخترش را ابقا کند، اما او پاسخ داد نمی‌تواند و دنیا خوانا از او خواست کار دیگری برای دخترش فراهم کند. او برای ایسا کاری در خونین (۳۲) پیدا کرد که سی و دو کیلومتر آن‌سوتر بود. به این ترتیب، در ماه‌های اول ۱۹۳۰، دوارته‌ها اتومبیلی باری کرایه کردند، اسباب‌شان را بستند و از لس تولدس رفتند. گفته می‌شود آن‌ها شبانه عزیمت کردند، چون در روستا بدهکار بودند.

در آرژانتین قرن نوزدهم، مردم زیاد کوچ می‌کردند، اما غالباً در جست‌وجوی زمین از مناطق ساحلی دور شده بودند. اکنون در دهه‌ی ۱۹۳۰، که تأثیر کاهش قیمت مواد غذایی محسوس شده بود، برخی از آن‌ها باز می‌گشتند. خونین، جایی که دوارته‌ها در آن ساکن شدند، ابتدا دژ بود، بعد مرکز راه‌آهن شد، اما حالا کم‌کم به ایستگاهی فرعی بین سرزمین روستایی و بوینس آیرس تبدیل می‌شد. در اطراف خونین، باریوها (۳۳)ی [محل‌های] ناامنی وجود داشت که عجولانه ساخته شده بودند — با نام‌هایی مانند تیرا دل فونگو (۳۴) و ویا ای‌تالیا (۳۵). کوچگران وارد چنین زاغه‌هایی می‌شدند. آن‌هایی که خوش اقبال بودند در کارگاه‌های راه‌آهن به عنوان گدازگر یا تشک‌دوز کار پیدا می‌کردند، اما اغلب بی‌کار می‌ماندند و مسافر قطار بوینس آیرس می‌شدند.

خانواده‌ی دوارته به عنوان بخشی از همین کوچ جمعی به دنبال کار بودند، اما به خاطر شغل ایسا در شرکت پست، از خیلی‌ها خوش‌اقبال‌تر بودند. خونین با درختان نخل

و کلیسای بزرگی به رنگ کارامل و پسته، مملو از ویلاهای کوچک است با پنجره‌های کرکره‌ای و حیاط خلوت‌های سفید گچی، آراسته به شیشه‌های رنگی و زمین‌های سنگ‌فرش سرخ‌رنگ؛ اکنون خانواده‌ی دوارته به یکی از همین خانه‌ها نقل مکان می‌کرد. وقتی بلانکا صلاحیت معلمی پیدا کرد و خوان هم به عنوان فروشنده‌ی سیار استخدام شد تا در منطقه کالاهایی مانند «صابون رادیکال» (۳۶) یا واکس کف‌پوش «لا روسا» (۳۷) بفروشد، دُنیا خوانا خیاطی را کنار گذاشت تا به کارهای بهتری بپردازد. در این شهر کوچک و خودمانی خُرده‌بورژوازی، رستوران وجود نداشت و دُنیا خوانا کم‌کم در خانه‌ی خود میزبان «مهمانان» شد.

سال‌ها بعد، وقتی اویتا مشهور شده بود، گفته می‌شد در دم‌دستگاه دُنیا خوانا در آن‌جا، «مادر و دخترانش برای مردان [مهمان] لوندی بسیار همراه با کرکر خنده، شوخی‌های پرسروصدا و اظهار علاقه‌های ظریف» می‌کردند. اما بعید به نظر می‌رسد. در این برهه، دُنیا خوانا خود را به عنوان «بیوه‌ی دوارته» معرفی می‌کرد و «مهمانانش»، آن‌طور که خود آن‌ها دوست داشتند [به مشتریان] اشاره کنند، مردان مجرد بسیار محترمی بودند: خوسه آلوارس رودریگس (دُن په په) (۳۸)، مدیر کولخیو ناسیونال (۳۹) که مردی بسیار شرافتمند و سوءظن‌ناپذیر بود، از مقاله‌نویس‌های همیشگی و پُرآب‌وتابِ ستون سردبیر و ادبی روزنامه‌ی محلی؛ برادر جوان‌ترش خوستو (۴۰) که وکیل دعاوی بود؛ و سرگرد آرییتا (۴۱)، کمی جوان‌تر، ساکت با چهره‌ای غمناک. او فرمانده لشکر پادگان شهر بود و دفتر و اقامتگاهش با آن‌جا چند خانه بیشتر فاصله نداشت. دُن په په، برادرش و جناب سرهنگ، هر سه، سر یک میز در اتاق کوچک نزدیک خیابان غذا می‌خوردند، درحالی‌که دُنیا خوانا آشپزی می‌کرد و دخترانش بعداً نظافت می‌کردند. خود خانواده جداگانه در آشپزخانه‌ی تنگ و شلوغ‌شان غذا می‌خوردند و گاهی اوقات پس از صرف غذا با این مردان به گفت‌وگو می‌نشستند، اما حضورشان همیشه سازگار با وجهه‌ای بود که دُنیا خوانا تلاش می‌کرد، به عنوان نجیب‌زاده‌های مال‌باخته، از خانواده بروز دهد؛ اگر هم واقعاً به دخترانش توصیه کرده باشد به آن مردان روی خوش نشان دهند، احتمالاً بیشتر به خاطر اظهار ادب و احترام به مهمانان میان‌سال و عبوس‌شان بوده است.

اوا ماریا به مدرسه‌ای درست مجاور میدان اصلی شهر می‌رفت. یکی از عکس‌های

دوران مدرسه اورا با چهره‌ای نشان می‌دهد در خود فرو رفته اما قوی، غمناک، با چشمان خیره و لب‌های به‌هم فشرده. یکی از معلم‌هایش می‌گوید او «دخترکی بسیار زیبا بود، با موهای تیره و پوستی بلورین... بچه‌ای خودم‌محور، به شدت درون‌گرا، بسیار حساس و سخت آسیب‌پذیر.» او با بهترین دوست دوازده‌سالگی‌اش، اِلِسا (۴۲)، رفتاری «خوشایند و بسیار محبت‌آمیز» داشت، اما مادران بسیاری از دختران مدرسه، آن‌ها را به دلیل «ماهیت مادرش» از صحبت کردن با او ماریا منع کرده بودند. اویتا باید این طردشدگی را به تلخی احساس کرده باشد، اگرچه هرگز سخنی از آن نگفت. اِلِسا دختری یتیم بود و عمه‌هایش، که او را بزرگ می‌کردند، او را ماریا را دوست داشتند.

روزهای هفته روزهای کار و یا درس بودند، اما یکشنبه‌ها «دیا دِ سالیدا» (۴۳) بود. در این روز، مردم خونین، خوش‌لباس و بدلباس، محترم و نامحترم، با پای پیاده از خیابان‌های خالی تا مرکز شهر راه می‌رفتند و می‌ایستادند تا چیزهایی را در ویتترین تماشا کنند که بارها دیده بودند. یکی از دوستان اویتا می‌گوید «همراه مادرم، که خیلی مذهبی بود، زود به کلیسا می‌رفتیم... و چه پیاده‌روی طولانی‌ای بود تا مرکز شهر. سپس، بعد از ظهر، بیست یا سی سنتا ووس (۴۴) پول توجیبی‌ام را برمی‌داشتم و طول خیابان ریوادا ویا (۴۵) را، که از تقاطع سه خیابان می‌گذشت، بالا و پایین می‌رفتم. پسرهای شهر در دوردیف صف می‌کشیدند و همین‌طور که از مقابل‌شان می‌گذشتیم، برای مان سوت می‌زدند و حرف‌های بد می‌گفتند. قیمت شکلات پنج سنتا ووس بود و نان بستنی کمی بیشتر. یکشنبه‌ها نمی‌توانستیم به سینما برویم، چون برنامه‌ی ویژه‌ی عصرانه داشت و هزینه‌اش هشتاد سنتا ووس بود؛ نوشگاه‌ها هم به هر حال، ما را راه نمی‌دادند. بنابراین، فقط [طول خیابان] را بالا و پایین می‌رفتیم، جلو پسرهای آب‌نبات‌مان را می‌خوردیم و وقتی تاریک می‌شد، به خانه بازمی‌گشتیم...»

فقط یک‌بار در سال، این روال عادی شهر تغییر می‌کرد و آن هم زمان کارناوال بود که موسیقی و رقص به خیابان‌ها می‌آمد؛ دخترها نقاب بر چهره می‌کشیدند و نقاب‌ها را مزین به گل‌هایی می‌کردند که پسرها به آن‌ها داده بودند. و روزهای سه‌شنبه، وقتی بلیت سینما فقط سی سنتا ووس بود، دخترک‌ها آب‌نبات و شیرینی می‌خریدند، بیرون سینما را کسی (۴۶) و یا کریستال پالاس (۴۷) صف می‌کشیدند و بعد، روی صندلی‌های

چوبی‌شان منتظر می‌شدند تا چراغ‌ها خاموش شود. صدای فیلم فضا را پر می‌کرد و آن‌ها می‌توانستند فراموش کنند که بیش از حد بزرگ‌اند یا کوچک، بیش از حد چاق‌اند یا لاغر، و این‌که در خونین زندگی می‌کنند، شهری کوچک و از یادرفته در دل پامپا. آن‌جا، بر پرده‌ی سینما، به جای کیفیت ملال‌آور روزهای هفته و یکشنبه‌ها، مظاهر زندگی اروپا و امریکای شمالی نمایش داده می‌شد، نمادهای ثروت و قدرت، تصاویری از شهرهای پُرزرق‌وبرق و بیش از هر چیز دیگر، عشق: عشق در فراسوی موانع طبقاتی، عشق و پول، پول و [پالتو] پوست، عشق و سرنوشت، عشق در «مهمان‌خانه‌های عظیم با پلکان‌های مرمر سیاه و نرده‌های کروم، صندلی‌های ساتن سفید، پرده‌های ساتن سفید، قالیچه‌های پشمی سفید، میز و صندلی‌هایی با پایه‌های کروم، جایی که یک زن موطلابی ماشین‌نویس و اهل نیویورک، رییس خوش‌قیافه‌اش را فریب می‌دهد و با حيله‌گری او را وادار می‌کند همسر زیبایش را طلاق دهد.» همان‌طور که مانوئل پیگ (۴۸) در کتاب *تانگو دل‌شکن* (۴۹)، رمانی درباره‌ی زندگی در شهرهای کوچک اشاره می‌کند، مهم نبود فیلم‌های امریکایی، چهار یا پنج سال پس از انتشار در کشورهای دیگر، به شهرهایی مانند خونین می‌آمدند، بسیار بد دوبره شده بودند و مدهایی را به نمایش می‌گذاشتند که مدت‌ها قبل از یادرفته بود، حتا در خونین؛ این فیلم‌ها هنوز هم کارایی داشتند. فیلم‌های آرژانتینی هم تولید می‌شد که برخی‌شان دستاوردهای خوبی بودند، اما با بودجه‌ی کم ساخته می‌شدند و به‌نظر آن‌قدر شگفت‌انگیز نمی‌آمدند.

دخترها مجله‌ی سینمایی مصوری می‌خریدند، به نام سینتونیا (۵۰)، آن را تکه‌تکه و عکس‌هایش را ردوبدل می‌کردند و رویای هالیوود و پاریس را در سر می‌پروراندند. ستاره‌ی محبوب اِوا ماریا، نورما شیرر (۵۱) بود که در خانواده‌ای فقیر در مونت‌رال به دنیا آمد، اما بعد به هالیوود رفت، با اِروینگ تالبرگ (۵۲) آشنا شد و در ده‌ها فیلم شرکت ام. جی. ام.، از جمله ماری آنتوانت (۵۳)، بازی کرد. اِوا ماریا همیشه داوطلب می‌شد، در مقابل دریافت عکس‌های سینمایی، ظرف‌های خواهرش اِزمیندا را بشوید. اویتا می‌گفت:

«جایی که من کودکی ام را در آن گذراندم» — او هرگز اشاره‌ای به نام آن نکرد — شمار فقیران از ثروتمندان بیشتر بود، اما به این باور رسیدم که در جاهای دیگر کشورم و جهان ممکن است اوضاع طور دیگری باشد... مثلاً تصور می‌کردم شهرهای بزرگ مکان‌های شگفت‌انگیزی

هستند که در آن‌ها فقط ثروت وجود دارد و آن‌چه هم از دیگران درباره‌ی آن‌ها می‌شنیدیم همین باور را تأیید می‌کرد. آن‌ها درباره‌ی کلان‌شهرها طوری سخن می‌گفتند گویی بهشتی شگفت‌انگیزند... جایی که همه‌چیز زیبا و برجسته است. از آن‌چه آن‌ها می‌گفتند، این احساس به من دست می‌داد که مردم آن‌جا واقعی‌ترند، تا آن‌هایی که در شهر خودم و اطرافم می‌دیدم.

در ۱۹۳۴، بلانکا در یکی از مدارس محلی مشغول تدریس بود، ایلیسا هنوز در شرکت پست کار می‌کرد و خوان هم شاغل بود و وضعیت خانواده بسیار بهتر شده بود. خوان کت و شلوارهای سفید پالم بیچ (۵۴) می‌پوشید و اتومبیل کروکی پاکارد (۵۵) سوار می‌شد. او ما را پانزده‌ساله بود و دوست‌پسری داشت به نام ریکاردو که در پادگان خدمت می‌کرد. سطح انتظار او از زندگی نباید چیزی بیش از خواهرانش بوده باشد؛ شغل‌های نه‌چندان مطلوب گوناگون و بعد از آن هم ازدواج با اشخاصی قابل اعتماد، مانند سرگرد آرییتا (۵۶) یا خوستور و در ریگس (۵۷)، که بعدها با بلانکا و ایلیسا ازدواج کردند. بعید است او هرگز با شهروندان پول‌دار خونین، مانند انگلیسی‌های شرکت راه‌آهن یا مردمان سطح بالا (۵۸)ی کلوب ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها، آشنا شده باشد و احتمالاً برایش اهمیت هم نداشت، چون اصلاً خود شهر خونین برایش اهمیت نداشت.

او همیشه در مدرسه شعر و ترانه‌های سطحی و عاشقانه را از بر می‌خواند. او در نمایش دانش‌آموزان مدرسه شرکت کرده بود و روز شنبه‌ای به فروشگاه ضبط موسیقی شهر رفت و اشعارش را از بلندگوی آن‌جا دکلمه کرد. او به مادرش گفت می‌خواهد بازیگر شود و وقتی از او بی‌اعتنایی دید، باز هم اصرار کرد. آن‌ها دُن په په را فراخواندند تا در خانه شاهد بازیگری او باشد. او با همان حالت پُرطمطراق خود گفته بود والدین نباید اشتیاق فرزندان‌شان را به حرفه‌ای که دوست دارند در نطفه خفه کنند؛ او در ادامه گفته بود «اگر شکست بخورد، جای نگرانی نیست و اگر موفق شود، چه بهتر برای خودش».

عموماً گفته می‌شود چندی بعد، در همان سال، آگوستین ماگالدی (۵۹)، خواننده‌ی تانگو، در سالن تئاتر کریستال پالاس خونین برنامه اجرا کرد. او در خانواده‌ای فقیر در شهر روساریو (۶۰) به دنیا آمده بود و در کارخانه‌ی تولید مواد آتش‌زا کار می‌کرد، تا این‌که یک روز صدای کاروسو (۶۱) را از رادیو شنید. ماگالدی از او الهام گرفت و شروع به پرورش

دادن صدای تنور زیبای خود کرد. وقتی او به خونین آمد، سی و هفت ساله بود و تنها رقیبی که از او محبوب تر بود، تنور مشهور، کارلس گاردل (۶۲)، بود. آخرین آلبوم ماگالدی، به نام واگابوندو (۶۳)، یک میلیون نسخه فروش کرده بود. او وقتی برنامه اجرا می کرد، کلاه لبه دار حصیری به سر می گذاشت، کت بلیزر یا چهار دکمه می پوشید و موهایش را با بریانتین (۶۴) چرب و صاف می کرد. ماگالدی به طور دایم و به رسم اساتید تانگو با گرفتن ژست مردانه قیافه‌ی ماتم زده‌اش را حفظ می کرد، اما خود او در واقع مرد نرمی بود که ویژگی جسمانی قابل توجهی نداشت و حتا گوشه‌تالو بود. اما از منظر تاریک سالن تئاتر، او بدون شک ستاره‌ای واقعی بود.

هیچ‌جا چیزی درباره‌ی رفتن این خواننده‌ی تانگو به شهر خونین در آن سال ثبت نشده است. ماگالدی مردی آرام بود که فداکارانه مادرش را دوست داشت، همیشه همسرش را در سفرهای هنری با خود می برد و تصورش دشوار است که چیزی او را جذب اِوا ماریای کوچک و نحیف کرده باشد. اگر هم واقعاً به اِوا ماریا کمک کرده باشد که خونین را ترک کند، احتمالاً یاری او کاملاً بی‌غرض بوده است. خواهر اویتا تأکید می کند که دُنیا خوانا، به انگیزش دُن په په، اویتا را تا بوینس آیرس همراهی کرده بود. بنا بر روایت او، مادر و دختر آن قدر به ایستگاه‌های رادیویی سر زدند تا برنامه‌ای پیدا کردند که به دخترکی جوان نیاز داشت. اِوا ماریا شعری را که درباره‌ی مرگ و فروپاشی از بر کرده بود با چنان تأثیری خواند که مدیر ایستگاه رادیویی با او «قرارداد کوچکی» بست. آن گاه، او در خانه‌ی دوستان‌شان ماند و دُنیا خوانا، «عصبانی از دست دُن په په و از دست دنیا»، به خانه بازگشت.

واقعاً مهم نیست که اِوا ماریا چگونه خونین را ترک کرد؛ مهم این است که آن‌جا را ترک کرد. بسیاری از دختران دچار چیزی بودند که او «احساسی بنیادی» می نامید، «خشم در برابر بی‌عدالتی»، که متوجه خانواده، روستا و فقرشان بود. بسیاری از آن‌ها دوست داشتند باز یگر شوند، اما اغلب آن‌ها از خواسته‌های والدین‌شان پیروی می کردند، وارد ازدواجی امن می شدند، به زندگی در شهرستان‌ها ادامه می دادند و هفته‌ای یک بار به سینما می رفتند. اِوا ماریا نه پول داشت نه تحصیلات و نه استعدادی اثبات شده، اما می‌خواست شهر را به تسخیر در آورد و ستاره‌ی سینما شود. او، چه با مادرش چه با ماگالدی، در ماه‌های اولیه‌ی ۱۹۳۵ با قطار به بوینس آیرس آمد، از ترمینال آهنی - شیشه‌ای ایستگاه رتیرو (۶۵) بیرون رفت و زندگی‌اش را به‌تنهایی آغاز کرد. در آن زمان، او پانزده ساله بود.

پی‌نوشت‌ها

1. *Pampa* 2. Los Toldos 3. Ezequiel Martínez Estrada
 ۴. Aberdeen Angus؛ گاو سیاه و بی‌شاخ اسکاتلندی که هنوز هم در بریتانیا، اروپا و امریکای جنوبی به همین نام شناخته می‌شود.
5. Juan Duarte 6. Chivilcoy 7. Estela Grisolia
 ۸. estanciero؛ مزرعه‌دار.
9. Juana Ibarguren 10. Petronia Núñez
 ۱۱. Basque؛ ناحیه‌ای مشترک بین فرانسه و اسپانیا.
12. Blanca 13. Elisa 14. Erminda 15. Eva María
 16. Carlos Rosset 17. Eliseo Calviño 18. Elias Tomasse 19. Miguel Lizazo
 20. Juan Gilabert 21. Amadeo Garin
 ۲۲. chicas buscadoras؛ در این‌جا به معنای دختران هرزه‌گرد.
23. Estela Grisolia de Duarte
 ۲۴. *La Razón de mi Vida*؛ دلیل [انگیزه] زندگی من.
25. la flaca 26. "Chicha" 27. Leon 28. pucheros
 29. polentas 30. Calle Mitre 31. Micaela García Cisneros
 32. Junín 33. barrios
 ۳۴. Tierra del Fuego؛ به معنای سرزمین آتش.
35. Villa Italia 36. "Radical Soap" 37. "La Rosa"
 38. José Alvarez Rodríguez ("don pepe")
 ۳۹. Colegio Nacional؛ دبیرستان ملی.
40. Justo 41. Major Arrieta 42. Elsa
 ۴۳. día de salida؛ روز گردش.
44. centavos 45. Calle Rivadavia 46. Roxy 47. Crystal Palace
 48. Manuel Puig 49. Heartbreak Tango 50. Sintonía 51. Norma Shearer
 52. Irving Thalberg 53. Marie Antoinette
 ۵۴. Palm-beach؛ نوعی کت و شلوار مردانه‌ی تابستانی امریکایی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ طراحی شد.
 ۵۵. Packard؛ نوعی اتومبیل لوکس امریکایی.
56. Major Arrieta 57. Justo Rodríguez
 ۵۸. gente bien؛ همچنین نام فیلم تانگو آرژانتینی مشهوری است به کارگردانی مانوئل رومرو که در ۱۹۳۹ در بوینس آیرس و در همان سال در امریکا به نمایش درآمد.
 ۵۹. Agustín Magaldi؛ «مشهور به صدای پُر احساس بوینس آیرس» (La Voz Sentimental de Buenos Aires).
 60. Rosario
 ۶۱. Enrico Caruso؛ تِنور مشهور ایتالیایی، ۱۹۲۱ - ۱۸۷۳.
 ۶۲. Carlos Gardel؛ اسطوره‌ی تانگو که در فرانسه زاده شد و از دوسالگی در آرژانتین زندگی کرد.
 ۶۳. Vagabundo؛ به معنای خانه‌به‌دوش.
 ۶۴. brillante؛ ریشه در کلمه‌ی فرانسوی brilliant، به معنای درخشانده؛ نوعی روغن مو برای صاف کردن موی سر که در اوایل قرن بیستم در فرانسه تولید شد.
 ۶۵. Retiro؛ نام ایستگاه قطار بوینس آیرس.